

نام داستان: پِر

نویسنده: ماتیسن

تایپ کننده: معین

وب سایت: www.harrypotter7.mihanblog.com

فصل اول

....زندگی قمار است ماجراست انسان یا میبرد یا
میبازد زندگی مثل معرکه است که پایان ندارد
وقتی صدای یک نفر کم کم ضعیف و خاموش شد
صدایی جوان تر و نیرومند تر رشته بقیه داستان را
میگیرد ادامه میدهد...

هنگامی که محکمه "راجر دالتون" را به جرم اختلاس به سه سال حبس محکوم کردند نکته ای
که بیش از همه توجه تماشاچیان رو جلب می نمود آن بود که محکوم اندک توجهی به این
حکم نداشت و با قدمهای محکم و گردن افراشته سالن دادگاه را در حالی که تبسمی بر لب
داشت ترک کرد تبسمی که حاکی از رضایت و موفقیت بود. رنها بی اختیار میگفتند "چه
خوش قیافه است" و حتی هیات قضات حس میکردن که میان او و سایر محکومین تفاوت
بسیار است

تمام زحمات قضات برای آن که بدانند مبلغ مورد اختلاس که یک هزار و دویست لیره بود
به چه منظور پرداخته شده و متهم با آن چه کرده به نتیجه نرسیده و اغلب سوالات آنان بدون
جواب مانده بود به علت این سکوت اسرارآمیز و لبخند دایمی که بر لبان محکوم دیده میشد
او را احمق لوج میدانستند و به همین جهت تقاضای پژوهش او رد شد .

چهار سال بعد از این واقعه بود که من به حقیقت این قضایا پی بردم
آشنایی من با راجر دالتون از طفولیت که به مدرسه میرفتیم شروع میشد ولی بعد آن
بواسطه عقاید و سلیقه های مختلف فاصله ای بین ما ایجاد شد یعنی من جوانی خود را طبق
برنامه معمولی خوش گذرانی و تفریح که رقص و فوتبال در زمستان و تنیس در تابستان
(که خیلی با حالا فرق داشت یعنی تنیس مرکب بود از چای و ساندویچ و لاس زدن با خانمها
) میگذراندم ولی راجر از همه اینها بیزار بود و من تقریبا او را دیگر ندیدم
در کودکی صدای خوبی داشت و در دسته کر کلیسا آواز میخواند. ولی بعد از بلوغ و تغییر
صدا آن گرمی و گیرایی را از دست داد و گرنه حتما شهرتی بسزا پیدا میکرد . بینهایت به
موسیقی علاقه مند بود . تقریبا همه چیز را روی پیانو و ویولن و ارگ مینواخت بلی او از
همان وقت دیوانه موسیقی بود

وضع اقتصادی خانواده او متوسط بود. دو برادر از خود بزرگتر داشت که شغل پدر را
تجارت بود ادامه دادند ولی راجر چهارده سال قبل از جنگ در یک شرکت بیمه در شهر
بريستول مشغول کار شد و بعد ها به لندن آمد . سی و دو ساله بود که به فرانسه رفت و در
جنگ شرکت نمود و 41 ساله بود که زندانی شد . میگفتند خدمت خود را در جنگ با
افتخارات و درجات زیادی طی نموده و با درجه سرهنگی انرا تموم کرده است. در آن هنگام
که زندانی بود من هرگز به دیدارش نرفتم و چیزی به او ننوشتم و همیشه متحیر بودم که
چرا مرتکب چنین کاری شده است. شنیده بودم که خانوادش او را مرده حساب میکردند
برادرانش هرگز نامی از او نمی بردند و هیچ یک از رفقای او دیگر او را نمیپذیرفتند. من با
اینکه یقین داشتم بای دلیل محکم برای ارتکاب چنین جرمی وجود داشته باشد احوالی از او
نپرسیدم و تو صر هم نمیگفتم در آن روز سرد و سخت بارانی در محکمه مرا دیده باشد

. همان روزی که قاضی با کمال قساوت و بدون رحم از هیچگونه تحقیری نسبت به او فروگذاری نکرد

خلاصه سه سال دوران حبس او سپری شد و چند ماهی بعد از خلاصی او بود که به سراغ من آمد و مرا غرق در حیرت و تعجب کرد
یک شب سرد بهاری بود تازه پنجره را بسته چراغ را روشن کرده بودم و به آتش بخاری ور میرفتم که خدمتکار من "بسی" داخل شد و گفت:
-یک اقاکی که اسمش را نمیگویند میخواهد شما را ببیند میگوید که شما او را میشناسید. ولی من هرگز او را در اینجا ندیده ام
-بسیار خوب او را راهنمایی کنید

یک دقیقه بعد راجر دالتون در استانه اتاق ایستاده بود و با تبسم به من نگاه میکرد همان قد بلند و اندام ورزیده کمی لاغرتر موهای شقیقه اش کاملاً خاکستری شده بو و رنگ و رویش سوخته و هوا خورده بود با چشمان گیرا و درخشانش مثل این بود که سوال میکند. بالاخره با بشاشت گفت

-سلام ویویان اجازه میدهی داخل شوم؟
من که از تعجب فقط دهانم باز مونده بود و بهت زده او را خیره نگاه میکردم فقط توانستم بگویم

"تویی عجب..."

گفت: اگر میل نداشته باشی داخل نمیشوم
به طرف او رفتم . گفتم:

لوس نشو بیا بشین و همه چیز را برایت بگو
در موقع دست دادن به قدری دستم را فشار داد که بی اختیار ناله ام بلند شد. با خنده گفت:
-معذرت میخوام رفیق بعد از سه سال انسان همه چیز را فراموش میکند.
پهلوی بخاری نشستیم و من گیلای و یسکی به او تعارف کردم و روبرویش نشستم و منتظر شدم. قیافه او چندان می نمود که از مسافرت دور و درازی بازگشته است
راجر بی حرکت و ساکت نشسته در رویای عمیق خود فرو رفته بود سپس چشمانش را به من دوخت و گفت:

-من از پذیرایی تو شک نداشتم و باری موضوعی نزد تو امدهام زیرا که تو تنها فردی هستی که میتوانم به او روی اورم برای اینکه فکر میکنم تو میتوانی قضیه را از دریچه حقیقت ببینی

-امیدوارم چنین باشد

-البته تو میتوانی بگویی ننگ یک دوره سه ساله زندانی کافی است که هر دوستی از من ابا کند رفتن من به زندان نتیجه عملی بود که از من سر زد و این طبیعی بود ولی ویویان بدان که وجدان من الوده نیست

در اینجا راجر بلند شد و دستها را به آسمان بلند کرد و گفت:

-به خدایی که در مقابلش ایستاده ام قسم میخورم که وجدان من از هر خلاف و جنایتی مبرا است

-راجر کافی است

-از نظر قانون و چشم انهایی که میدانند من یک هزار و دویست لیره دزدیده و به خاطر آن به زندان رفته ام من یک نفر جانی یک دزد هستم ولی....

در اینجا تبسمی کرد و چینی ادامه داد:

-به هر جهت تو همه قضایا را خواهی دانست. اولاً من آمده ام یک خواهش از تو بکنم بلکه دو خواهش که هر دو برای من خیلی مهم هستند و گرنه مزاحم تو نمیشدم.
-بگو

-من این داستان را نوشتم ام و اگر تو اسامی آن را تغییر دهی میتوانی از آن استفاده کنی کار

تو نویسنده‌گی است گر چه بین خودمان باشد اگر من برای یک داستان واقعی اینقدر جان کندم تا نوشتنم نمیدانم تو چطور میتوانی افسانه سر هم کنی و از این راه نان بخوری حقیقتاً کاری سختی است.

احساس کردم که خیلی عصبی و ناراحت است و برای همین انقدر حاشیه می‌رود گفتم: بسیار علاقمندم که این داستان را بخوانم -حقیقتش را بگویم من میخواهم این داستان را به تو بفروشم من یکصد لیره لازم دارم من از این حرف بی اندازه متاثر شدم پرسیدم "خواهش تو همین بود" یکی از آنها این دیگری خیلی سخت تر است و قبل از اینکه این داستان را بخوانی نمیتوانم انرا به تو بگویم کجاست؟

بیرون روی میز راهرو

سپس دستها را بهم مالید و نفسی کشید مثل اینکه باری از دوشش برداشته شده باشد. گفتم: بردار میدانی که من با هفته ای پنج شلینگ زندگی کرده ام تا توانسته ام ان را بنویسم. من تصمیم داشتم حقیقتاً این کارا بکنم لذا به مجرد بیرون آمدن از زندان به یک دهکده ماهیگیری نزدیک "دون" رفتم محل خلوت و دور افتاده ایست کسی مرا نمیشناخت زمستان سختی بود باد و باران و امواج دریا تنها مونس من بودند و من نوشتن نوشتن نوشتن باور کن با خون دل نوشته شده است و یقیناً ارزش یکصد لیره را برای تو خواهد داشت -حتماً همینطور است... کجا منزل داری؟

-اتاقی در ماری لیون گرفته ام جای بسیار بدی است گله گله زنان هر جایی دائماً در ایاب و ذهاب هستند وقتی انها را میبینم با ان توالن های زننده جواهرات بدلی عطرهای مهوع چشمها لبها اوه چه بگویم از کرده خود راضی میشوم و حاضرم دوباره ان را تکرار کنم. چه وقت پول لازم داری؟

-حالا نه من کارهایی دارم که باید مرتب کنم. اخر من میدانستم که به زندان میروم و مبلغی پول نقد داشتم غیر از ان هزار و دویست لیره که ان را برای روزی که از زندان خارج میشوم پنهان کرده بودم و با ان تا به حال گذران کرده ام و حالا بعد از ترتیب سلسله کارهایی که تو امیدم به تو است خواهم گفتم

دوست عزیز تو میتوانی هر چه باشد ان را انجام یافته حساب کنی .

-میدانستم من اشتباه نکرده ام. خوب بیش از این وقت تو را نمیگیرم کاغذ ها روی میز بیرون گذاشته ام.

سپس برخاسته بیرون رفت و یک بسته قطوری که در کاغذ قهوه ای رنگی پیچیده شده بود آورد به من داد و گفت:

-انرا باز نکن تا من بروم. من برای شنیدن نتیجه قضاوت تو غروب یکشنبه به تو سر میزنم امروز پنجشنبه است به نظرم وقت کافی باشد من این را امشب میخوانم تو فردا بیا.

نه همان یکشنبه یک دنیای از تو ممنونم

-راجر حالا نرو قدری بشین یک گیلان دیگر بنوش

دلم نمیخواست به این زودی برود ولی مثل اینکه تمام انرژی و اعتماد به نفس او که اول ورود توجه میکرد از میان رفته بود قیافه اش خسته و گرفته به نظر میرسید و این خود دلیل بر خستگی شدید اعصاب بود معذرت خواست و با عجله بیرون رفت.

بعد از رفتن او مدتی بی حرکت نشستم و بعد بسته کاغذ را با کنجکاو باز کردم در این که او مرتکب جنایتی شده بود شکی نبود پس ببینم چی نوشته است

فصل دوم

با عجله اوراق را برمیگردانم و از اینجا و آنجا مقداری خواندم و در حالیکه غرق در دریای حیرت بودم با خود گفتم: این افسانه است چطور ممکن است راست باشد؟ ان هم در زندگی راجر دالتون که میدانستم با زن و یگانه فرزندش که دختر بزرگی بود و من آنها را ندیده بودم و در یکی از محلات ساکت و بی روح ولی ابرومند زندگی میکرد. میدانستم که هر روز به ادار هخو میرفت و بعد از انجام کار روزانه که سالهاست بدان عادت کرده بود به رستوران ارزنی برای صرف نهار می رفت و هر شب به منزل بازمیگشت که در زمستان گوشه ای پهلوی بخاری بنشیند و سیگار بکشد در تابستان به گلهای خود آب دهد و حالا اگر این مطلب راست باشد و اغراق نگفته باشد بیش از آنچه تصور میکردم شور و عشق و احساسات در زندگی او موجود بوده بیش از هر کس حتی بیشتر از من خوشگذران که موقعیت بهتری داشتم. هر چه بیشتر میخواندم بیشتر حسرت میبردیم و ارزو میکردم که به جای او بودم شانس او و جرات و جسارت او را داشتم. برای اینکه میدانستم اگر عشقی هم به زندگی من داخل میشد هرگز حاضر نبودم در ازای آن این فداکاری و از خود گذشتگی را که راجر بی تردید و چون چرا کرده است بکنم.

ساعتها میخواندم و هر چه بیشتر میرفتم فکر میکردم یقینا نصف اینها از تصورات و تخیلات اوست و حقیقت نداشته است. شب به پایان رسید هوا روشن شد و آتش بخاری مدتی بود خاموش گشته و اتاق سرد شده بود که من داستان را تمام کردم. سنگینی و خستگی که در بدن و روح خود احساس میکردم و ادارم کرد که به رختخواب بروم و تا ظهر بخوابم پس از آن استحمام کنم و برای نهار بروم.

خاطره آن داستان تمام روز با من باقی ماند. سپس به منزل بازگشتم فکر کردم کاش راجر قبل از یکشنبه به من سر میزد ولی به یادم آمد که او میل داشت من نه تنها داستان او را بخوانم بلکه در آن تعمق و تفکر کنم و جزئیات را در نظر بگیرم و خوب روی آن قضاوت کنم

فصل سوم

نوشته:

یکی از شبهای سرد و سخت بود باد میوزید و باران به شدت میبارید و من به سختی در آن کوچه تنگ بین عمارت بلند راه پیدا و طی می‌کردم. چراغهای کم نور در آن کوچه غم انگیز سوسو میزد و روی زمینهای پر گل و لای سایه های درازی می انداخت. برای یک موضوع عادی در یک همچو شبی عقب یک کار اداری میرفتم شخصی که زندگی او به مبلغ زیادی بیمه شده بود مرده بود و از آنجا که حوادث قدری مشکوک به نظر میرسید مرا برای بازپرسی و تحقیق فرستاده بودند. از طرف پلیس هم تحقیقات به عمل آمده بود ولی دکتر اجازه دفن نمیداد و میگفت که مرگ او مشکوک به نظر میرسد و اینک من برای تحقیق قضایا از طرف شرکت بیمه ماموریت داشتم.

از زیبایی بعضی عمارات مخصوصا معماری آنها معلوم بود که اینجا یک وقت از محله های شیک و آباد شهر بوده است. منزل شماره 19 که مقصود من بود بین کافه بسیار کثیف و پست و یک دکان ماهی سرخ کنی واقع شده بود. اتفاقا یکی از عمارات زیبا بود که با پنجره های بلند مثبت کاری شده و در این میان با ابهت و وقار تمام قدر برافراشته بود. بعد از ساعت شش من به آنجا رسیدم. از پله بالا رفتم و شمار 19 را پیدا کردم. معماری راه پله بسیار زیبا و ظریف بود و من فکر کردم حتما قرن هیجده با آن لباسهای بلند خیلی از این پله ها بالا و پایین رفته اند.

اهسته انگشت به در زدم. نمیدانم چرا اشباح خیلی به نظرم می آمد که در راهرو درآمد رفت بودند و در همین موقع بود که من صدای او را شنیدم. اگر من صدای او را نشنیده بودم هرگز مرتکب جنایتی نمیشدم و به زندان نمیرفتم و بالنتیجه یک نفر منفور و مطرود جامعه نبودم شاید اگر ساختمانها انقدر شاعرانه و خیال انگیز نبودند و تولید احساسات و تصورات نمیکردند صدای او انقدر دلنواز و گرم به گوش نمیرسید. به مجرد کوبیدن در او از قطع شد و پس از لحظه ای در عمارت باز و دختری جوان با من روبرو شد

-این شما بودید که میخواندید؟
-پله اقا

-اسم شم چیست؟

-ماویس کوتزل

-دختر برنارد کوتزل

نگاهش را مانند طفلی معصومی به من دوخت و گفت:

نه.. دخترش نه

پس خواهرش؟

موهایش طلایی بود. ولی من نتوانستم آن شب رنگ چشمهایش را ببینم و یا ببینم چقدر شیرین و نمکین است. فقط یک دنیا لطف و زیبایی با عالمی غم و اندوه توام میدیدم. رنگش خیلی پریده و بی رنگ بود طوری مرا نگاه میکرد که گویی مرا نمیبیند. انقدر ظریف بود مثل یک بچه زیبا و تنها.

نخیر... من زن او بودم

فصل چهارم

جمله آخر را طوری با تانی و اهسته بیان کرد که معلوم بود چندان میل به نشان دادن بستگی با متوفی ندارد. انقدر بچه و ظریف بود که با خود گفتم نباید بیش از هیجده سال داشته باشد و به او گفتم که به چه منظور آماده ام و او مرا به داخل راهنمایی کرد. پرسیدم: کسی دیگر با شما در منزل هست؟

نه تنها هستم
نمیدانستم چطور شروع کنم هیچ میل نداشتم این طفلک را سوال پیچ نمایم یک نفعه بخاطرم رسید که باید جسد هنوز منتظر دفن باشد و این مرا با کنجکاوی بیشتری مواجهه او کرد. آنجا ایستاده چشمانش را به زمین دوخته بود و منتظر بود من سوالاتم را شروع نمایم ضمناً اهنگی را زمزمه میکرد که در چنین موقعیتی غریب به نظر می آمد. نظری به اطراف انداختم اتاقی بود که با سقف و پنجره های بلند فقط دو تا از پنجره ها پرد نازکی داشت و فرش کف اتاق منحصر به قالیچه نازکی بود که جو بخاری انداخته شده بود مبل و اثاثیه چوبی گرچه کهنه و از هم در رفته بود ولیاز چوب گردوی بسیار عالی ساخته شده بود و معلوم بود روزهای بهتری را به خود دیده است همه چیز در اتاق دم از عدم توجه و بی علاقه میزد. مقداری پارچه مشکی و یک چرخ خیاطی روی میز بود و معلوم میشد طفلک مشغول تهیه لباس عزا بوده است.

چنین به نظرم آمد که برنارد کوتزل یک وقت روزگارش سر و صورتی داشته است. در شرکت بیمه اسم او را با عنوان و القاب ذکر نموده و نوشته بودن که او در 60 سالگی پول خود را از بیمه خواهد گرفت و اینک در 56 سالگی فوت کرده بود. 56 سالگی و این موجود ظریف و این بچه که یقیناً 20 سال بیشتر نداشته زن او بوده است. من یکدفعه به سوی او برگشتم خیلی چیزها میخواستم از او بپرسم -خانم کوتزل بسیار متاسفم از اینکه مزاحم شما میشوم راست است که دکتر اجازه دفن نمیدهد؟

بله

شوهر شما چند وقت مریض بود؟

در حدود 10 روز

راجع به مرض او سوالاتی کردم که مرتب جواب میداد سپس پرسیدم:

-ایا شما به تنهایی از او پرستاری کردید؟

-آه! نه

کی به شما کمک میکرد؟

-خواهر روحانی ماری ژوزف

-ممکن است ادرس او را به من بدهید؟ فوری ادرس را نوشته به من داد پرسیدم:

-در موقع مرگ کی با او بود؟

-او تنها مرد

-چطوری تنها؟

-بله ماری ژوزف در این اتاق بود و من منزل برای خرید بیرون رفته بودم

-چه مدت بود که پرستار او را ترک گفته بود؟

-فقط چند دقیقه ای آمده بود غذا درست کند

-خانم کوتزل میتوانید دلیل بر این مرگ ناگهانی ذکر کنید؟

نه

-ممکن است انتحار کرده باشد!

نه او چنین کاری نمی‌کرد

-چرا نه؟

-او از مرگ می‌ترسید. از تصورش هم بیزار بود. راست است که از وضع زندگی خودش راضی نبود ولی می‌گفت در 60 سالگی پول بیمه عمر خود را گرفته و از اینجا رفته تفریح خواهد کرد. چند سال پیش نمانده بود که این کار را بکند.

-چهار سال دیگر.

-او زندگی خود را سالها پیش از اینکه او را بشناسم بیمه کرده بود. او! شاید هم پیش از آنکه من متولد شده باشم. من نمی‌دانم. بعضی وقتها لاف می‌زد و می‌گفت که حق بیمه خود را مرتب پرداخته است و عنقریب تمام آن را می‌گیرد و زندگی را نو شروع خواهد کرد. می‌گفت که این مبلغ انقدرها نیست که عوایدی داشته باشد ولی می‌تواند چهار روز با آن خوش باشد این عین عبارت اوست.

-ماری ژوزف از وقتی که شوهر شما مرده اینجاست؟

-او به ما با هم هستیم ولی حالا هم برای خرید رفته است

-چه وقت برمی‌گردد؟

-بزودی وقتی که شما در زدید من خیال کردم اوست.

-من میل دارم او را ببینم.

-بسیار خوب پس بنشینید طولی نمی‌کشد که برمی‌گردد.

من روی یک صندلی نزدیک بخاری سرد نشستم دخترک هم رفت خیاطی را برداشت و شروع به دوختن کرد کلمه ای حرف نمی‌زد حتی نگاهی هم به طرف من نمی‌کرد. من مواظب او بودم و ضمناً حوادث دو روز گذشته خود را به خاطر می‌آورم و روی این موضوع که ممکن است مرگ این شخص غیر طبیعی باشد فکر می‌کردم. طولی نکشید که صدای پای سبکی نشیده شد و یکی انگشت به در زد. ماویس کوتزل در را باز کرد و ماری ژوزف داخل شد و همین که یک غریبه را در داخل اتاق دید با کمال متانت سری به احترام خم نمود و کیف سنگینی از اشیاء خریداری شده را روی میز گذاشت.

- "خاتم من از طرف شرکت بیمه مامور بازرسی و تحقیق درباره آقای برنارد کوتزل که از مشتریان ما بوده هستم.

در این ضمن کارتی را درآورده به او دادم و ناگهان متوجه شدم که در زیر علاکت شرکت یکی از رفقا یک نام مسخره نوشته بود. ولی من دیگر زحمت آن را به خود ندادم که آن را عوض کنم. پس راجع به بیماری و مرگ برنارد کوتزل سوالاتی از او کردم و در جواب‌ها نکته ای که ثابت کند مرگ نامبرده طبیعی نبوده است بدست نیامده و دلیلی هم نداشت که سوظنی برده شود. دکتر هم که از دادن جواز دفن خودداری کرد میکرد منتظر دلیل قانع کننده بود.

در این وقت مار ژوزف گفت:

-گمان کنم کالبد شکافی بکنند.

-بله این کار حتما لازم است.

-جسد اینجا است در اتاق خواب میل دارید ببینید؟

-اگر اجازه باشد

من هیچ میل نداشتم ببینم ولی یک حس کنجکاوی مرا وادار کرد از عقب سر ماری ژوزف از پله‌ها بالا بروم به اتاق روبه رو داخل شوم. چهار شمع در شمعدانهای بلند در چهار گوشه تخت می‌سوخت پرستار جلو رفت و ملافه را به عقب زد پیکر بی جان برنارد کوتزل هویدا گردید.

یک صورت تیره مو و ریش مشکی صورتی که با وجود مرگ پنجاه و شش ساله به ظنر نمی‌رسید صورت یک شخص قوی و پر انرژی. یک دانه از ریش و موی سرش سفید نشده بود

و اطراف چشمه‌هایش یک ذره چروک نخورده بود.
من از ماری ژوزف تشکر کردم و در سراسر به او گفتم که ناچارم دکتر را هم ببینم و امیدوارم که خواهر روحانی این کنجکاوی و بازرسی را ببخشد :
گفت:

-اقا به وظیفه خود عمل می کنید.
او دیگر مرا به اتاقی که بیوه جوان نشسته بود نبرد. و من از پله ها پایین امدم و در کوچه یک بار دیگر با باد و باران دست به گریبان گشتم.
مطب دکتر در همان نزدیکی بود و به زودی انرا پیدا کردم. دکتر مردی بود مسن و اخمو و این مرگ بی مقدمه مریضش را لطمه ای به حیثیت و شغل خود میدانست و میگفت هیچ دلیل برای مرگ ناگهانی وجود نداشته است .
من پیش خود گفتم او فکر میکند کنترل فقط برای این مرده که به حیثیت او لطمه بزند.
-خوب بالاخره کالبد شکافی نشان خواهد داد
-بله فردا ساعت یازده.
-شما فکر میکنید این مرد را کشته باشند؟
-من یقین دارم که او به مرگ طبیعی نمرده.
-فکر میکنید چه کسی اقدام به قتل او کرده باشد؟
-این دیگر کار پلیس است که قاتل را پیدا کند.
-اگر نکته مورد سوءظنی پیدا شود یقینا پلیس تعقیب نموده و تحقیق خواهد کرد
-...و چیزی نمیفهمند پلیس ها شعور ندارند

فصل پنجم

وقتی که با ترن زیر زمینی به منزل میرفتم گزارشی را که باید تهیه کنم در نظر خوب مرتب می کردم.

دکتر یقینا شخص خشک و احمقی بود که برای گواهی اینقدر تردید داشت. آنچه من راجع به بیماری متوفی از پرستار شنیده بودم با آنچه دکتر میگفت مو به مو تطبیق میکرد. او نمیدانست که من با پرستار صحبت کرده ام. میگفتند متوفی نارحاتی جهازهاضمه داشته است که خیلی هم مهم نبوده و قاعدتا می بایستی با معالجه و اسرتاحت خوب شود ولی ناگهان فوت میکند. به احتمال زیاد سکت قلبی بوده ولی دکتر میگفت که دلیل برای سکت قلبی وجود نداشته است.

افکارم که همه در اطراف در این قضایا سیر میکرد کم کم متوجه زن بیوه یا بهتر بگویم طفل بیوه و کمکم متوجه خود برنادر کوتزل ان مرد قویت هیکل و خشن شد و بعد خواهر روحانی با ان لباس مخصوص مهربان و حاضر به خدمت و سپس با دکتر با فکر محدودش که جز شغل خود چیزی را نمیدید در نظرم مجسم می شدند ولی در بین همه اینها با تعجب می دیدم که ماویس بیش از دیگران در افکار من جایگزین شده و توجه مرا به خود جلب کرده است.

اتفاقا ان شب زرم (اوا) و (گریس) دختر پانزد ساله من به کنسرت رفته بودند و من تنها با افکار خود مشغول بودم. آتش خوبی در بخاری میسوخت من ابتدا شام مطبوع و گرمی را که برایم کنار گذاشته بودند با اشتها خوردم و سیگاری آتش زدم و کنار بخاری نشستم. نمیدانم چه باع شد که طرز زندگی خودمان را از نظر بگنرانم.

ما در منزل کوچکی که فقط گنجایش خومان و یک کلفت را بیش نداشت زندگی میکردیم و اوا ان را مثل یک ماشین بسته بندی شده نگاه می داشت پاک و تمیز مرتب و منظم. رفقای اوا حسرت زندگی پاک و جمع و جور ما رو میخورند. خانه داری و مادری در زن من ذاتی و غیر قابل انکار بود. او خدای نظم و ترتیب و عقل و کیاست بود. ولی باری او هنر یه فرض موهوم عشق یک امر غیر ممکن و زیبایی یک صفت بی فایده بود.

گریس دخترم نمونه کامل مادر بود و جنبه های عملی و امور و قضایا را مورد توجه قرار می داد لباس را برای اینکه بدن را مستور می دارد میبوشید و موها سفت و محکم شانه می زد و پشت سر می بست صورتش را چنان صابون میزد و که سر گونه و بینی اش برق می انداخت.

در دوران زناشویی همه گونه وسایل رخعات جسمی را داشتم و زندگی من مثل ماشین اداره می شد ولی مناع از این نبود که فقدان یک چیز را حس کن یک چیز غیر قابل وصف ولی لازم قدری حیات یک ذره روح.

حقیقت این است که من نتوانسته بودم بفهمم که چه چیز در زندگی من کم است. هرگز تمنیات و آروزهای خود را تجزیه و تحلیل نکرده بودم. فقط گاهی یک شعاع درخشنده یه نت موسیقی یک گاه یک چیز شیرین و خواستنی یک حس لازمه حیات و زندگی برای ایک لحظه خود را نشان میداد مرا به طرف خود میکشید و مثل نفسی ناپدید می شد و از بین می رفت.

در ان شب همانطور که افکار من در اطراف قصه مرگ برنادر کوتزل و اشخاصی که در این صحنه شریک بودم دور میزد ولی ناگهان احساس کردم که جرات نمی کنم راجع به ماویس ان موجود ر عنا دخترک بیوه فکر کنم. اری جرات نمی کردم برای اینکه احساس می کردم تمام ان چیزهایی ناراحت کننده و خواستنی همه انها چیزهایی را که من در زندگی فاقد بودم آروزی ان را داشتم همه و همه در وجود او جمع است

فصل ششم

کالبد شکافی همانطور که پیش بینی میکردیم چیزی نشان نداد جسد دفن شد و گزارش من تهیه گشت و به شرکت بیمه داده شد. بیمه هم پول را به بیوه کوتترل داد و مطلب تا آنجا که من مربوط بود ظاهرا پایان یافت اما یک حس پنهانی به من الهام می کرد که هنوز قضیه تمام نشده است. یک احساس ناراحت کننده و فریبنده که من نمیتوانستم و نمیخواستم تجزیه و تحلیل کنم در سراسر وجود من حکم فرمایی می کرد.

روزها سرپی شد و من نمیتوانستم چنین چیزی را قبول کنم. روزهایی یکنواخت و خسته کننده که از منزل به اداره و از اداره به منزل می رفتم. من نمیتوانم به انسانی حالت ان روزها را تشریح کنم مثل اینکه یک خاطره محو از روزگار گذشته یک حس فراموش شده در مغز جامد و بی جان من قوت می گرفت. من موجودی ناراحت عصبانی و بی حوصله شده بودم و از طرز زندگی خود هر لحظه ناراحت تر میشدم و به اندک بهانه ای به زن و دخترم خرده می گرفتم.

یک شبه به او گفتم "چرا اینقدر گریس دختر بی حالت و بی رحمی اب در اومه؟" گریس در یک سنی است که هر دختری همینطور است. در آتیه درست میشود او خیلی باهوشی و با استعداد می باشد و یقینا تحصیل در دانشکده علوم خانه داری او را تغییر خواهد داد.

(دانشکده علوم خانه داری او را تغییر خواهد داد!) او ملتفت لحن تمسخر امیز من نشد و چنین ادامه داد "گمان میکنم گریس در این رشته که انتخاب کرده خیلی پیشرفت خواهد کرد." "انتخاب کرده یا او را وادار کرده اند؟ کدام دختری اگر عقلش سر جایش باشد چنین رشته ای را انتخاب می کند؟"

غرضم این بود که او را عصبانی کنم ولی او گفت "هر دختر عاقلی این کار را می کند." "بله اگر اراده داشته باشد که انتخاب کند."

"این چه لحن صحبت کردن است اصلا تو را یک چیزی می شود." من بیش از این ادامه ندادم چه لزومی داشت که دخالت کنم آنها از هر حیث از زندگی راضی و قانع بودند همیشه مستقل بودند و احتیاجی به من نداشتند. پدر او ده سال بعد از ازدواج ما فوقت کرده و ارثی برای ما گذاشته بود که به هیچ وجه به آن دست نمی زد. او هرگز در کاری با من مشورت نمی کرد و هیچ برنامه ای در منزل ما تنظیم نمی شد آنها به یکدیگر تعلق داشتند شکل هم بودند مثل همفکر میکردند لباس می پوشیدند و مثل هم احساس می کردن کوچکترین وجه اشتراکی بین ما نبود. شاید بسیاری که ظاهرا زندگی مرا می دیدند حسرت داشت چنین زندگی راحت و ابرومندی را داشتند و حسد می بردند.

او از زمان دختری باهوش و با تسعداد بود و حالا هم زنی مستقل و کله شق و به همیتن جهت تمام احساسات و اتکا به نفس را در گریس از بین برده بود و تمام رموز زندگی حاضر واماده به او تحویل داده می شد.

به نظر من شرح جزئیات زندگی من تا حدی در اینجا لازم بود وگرنه هر کس ظاهر امور را می دید و قضاوت می کرد مرا احمقی بی شرف می دانست در صورتی که من در تماما طول مدت و قضایایی که اتفاق افتاد و آنچه که شد میدانستم کوچکترین لطمه ای به زن و دختر من خواهد خورد. تنها چیزی که از دست می دادند حضور من در خانه بود که آن هم موقتی و فقط از حیث خودشان بود و بس وگرنه آنها مرا از زندگی خود می رانند و چنان فراموش می کردند که گوئی وجود خارجی نداشته ام.

<http://www.wizardingworld.ir/>

با تشکر از سایت دنیای جادوگری
<http://www.wizardingworld.ir>